

خشونت در خانه: تحمل یا طلاق؟

الهام احمدی و افسانه طلوعی

الهام و افسانه سال‌ها در رابطه‌ای خشونت‌آمیز و آزاردهنده با شوهران خود زندگی کردند، تا این که تصمیم به جدایی گرفتند و زندگی جدیدی برای خود ساختند. دو زن تحصیل‌کرده، شاغل، و مستقل تجربه‌ی خود از مواجهه با یک رابطه‌ی آزاردهنده و رهایی از آن را روایت می‌کنند.

الهام احمدی – من پنج سال در یک رابطه‌ی خشونت‌آمیز بودم، اما خیلی طول کشید تا بفهمم رفتارهایی که همسرم با من داشت مصادیق خشونت بودند. من هیچ آگاهی‌ای از این نداشتم که این رفتارها خشونت روانی است، و در واقع بعد از جدایی‌ام بود که فهمیدم چه قدر این رابطه من را اذیت کرد و چه طور داشت من را به قهقرا می‌فرستاد، طوری که تمام کردن این رابطه برای من شبیه یک معجزه بود، و تعجب می‌کنم که چه طور توانستم خودم را نجات دهم.

خشونت‌هایی که من تجربه کردم تحقیر و توهین و تهدید بود، تحقیرهایی مثل این که تو چه قدر زشت هستی، کم‌تر بدریخت است، دماغات عمل می‌خواهد، موهای مسخره‌ای داری ... حرف‌هایی مثل این‌ها باعث می‌شد از بدن خودم متنفرم شوم. من خیلی از همسرم شنیدم که: تو مثل حیوان‌ها هستی چون سکس می‌خواهی. بی‌عرضه‌ای چون نتوانسته‌ای درس بخوانی. چرا مدرک تافل زبان انگلیسی نداری؟ چرا عرضه‌ی خانه خریدن نداری؟ چرا به اندازه‌ی کافی زن نیستی؟

من تا مدت‌ها نمی‌دانستم چرا ناراحت‌ام و حال‌ام خوب نیست، نمی‌دانستم که این رابطه خشونت‌آمیز است. همیشه آرزو می‌کردم که کاش من را کتک بزنند تا من دلیل محکمه‌پسندی برای جدایی داشته باشم. نه فقط برای دادگاه که برای جامعه و حتی برای خودم. سومین مشاوره‌ی من که به او مراجعه کردم کمک‌ام کرد تا بفهمم در چه وضعیتی هستم. مشاور قبلی فکر می‌کرد مشکل از من است که نمی‌توانم شوهرم را تحمل کنم.

الان چهار سال از جدایی ما می‌گذرد، اما من کمتر از یک سال است که یاد گرفته‌ام وارد رابطه‌ی آزاردهنده نشوم. حتی بعد از جدایی هم تا چند سال رنج کشیدن جزئی از زندگی من بود و مدام در رابطه‌های خشونت‌آمیز گرفتار می‌شدم. من خودم را فمینیست می‌دانستم، ولی واقعاً در زمینه خشونت خانگی آگاهی لازم را نداشتم. به خانواده‌ام هم آن قدر نزدیک نبودم که درباره‌ی جزئیات رابطه‌ام با هم حرف بزنیم. فضا طوری نبود که بتوانم بگویم شوهرم با من چه طور رفتار می‌کند و تا مدت‌ها همه چیز را از آن‌ها مخفی می‌کردم. علنی کردن خشونت همیشه برای فرد

خشونت دیده مصونیت می‌آورد، و پنهان کردنش همیشه باعث می‌شود که هم خشونت را تحمل کنی و هم از طرف دیگران مقصر خراب شدن رابطه شناخته شوی.

یک بار همسرم من را از خانه بیرون کرده بود و مجبور شدم به خانه‌ی مادر و پدرم بروم. آن وقت مادرم فهمید که می‌خواهم طلاق بگیرم، و در مخالفت با تصمیم من آن قدر گریه کرد که حالش بد شد. مادرم می‌گفت تو داری به قهقرا می‌روی و اگر طلاق بگیری به فساد کشیده می‌شوی. پدرم هیچ وقت، تا همین امروز، درباره‌ی جدایی من و خشونتی که تحمل کرده بودم، حرفی نزده، همیشه فقط یک نوع حمایت منفعلانه داشت، طوری که من در همه‌ی جلسات دادگاه طلاق تنها بودم. البته چون حق طلاق را به عنوان شرط ضمن عقد گرفته بودم، با وجود مخالفت همسرم با طلاق، این روند آسان‌تر طی شد.

مادرم وقتی از طلاق من حمایت کرد که شوهرم برای مادرم پیغام تلفنی فرستاد و من را متهم به بی‌اخلاقی کرد و نوشت: دختر شما فقط دنبال سکس است! من بعد از شنیدن ماجرا به گریه افتاده بودم اما مادرم، با این که چنین موضوعی برای‌اش تابو محسوب می‌شد، از من حمایت کرد و گفت: فردا برو دادگاه و درخواست طلاق بده. این حرف مادرم یک دفعه به من انرژی داد تا از جای‌ام بلند شوم، همه‌ی شک و تردیدهای من از بین رفتند. قبل از آن، هم نگران مادرم بودم و هم فکر می‌کردم خودم به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده‌ام تا این رابطه را درست کنم.

موقع جدایی فقط ۱۰۰ هزار تومان در جیب‌ام داشتم. ولی می‌دانستم شغل دارم، و حتی اگر از این کار هم اخراج شوم می‌توانم یک کار دیگر پیدا کنم، و بلد ام که از نظر مالی خودم را اداره کنم. می‌دانستم حتی اگر به خاطر طلاق‌ام با کل خانواده‌ام قطع رابطه کنم و من را طرد کنند، باز می‌توانم بروم در یک پانسیون زندگی کنم. برای من مواجهه شدن با طلاق، آسان‌تر از مواجهه شدن با خشونت همسرم بود. آن موقع خیلی از همکاران‌ام طلاق گرفته بودند و در محل کارم این مشکل را نداشتم که نگران باشم درباره‌ی من چه فکری می‌کنند یا چه برخوردی با من خواهند داشت.

من زن‌هایی را دیده بودم که طلاق گرفته بودند و فرزندشان را تنها بزرگ می‌کنند و مشکلی هم نداشتند، و برای همین در فضای کار راحت می‌توانستم به همه بگویم جدا شده‌ام، ولی درباره‌ی مواجهه با رفتار خشونت‌آمیز شوهرم هیچ تجربه‌ای نداشتم. خشونت‌های او از زمان دوستی ما و قبل از ازدواج شروع شده بود، و من حتی قبل از ازدواج می‌دانستم که این تصمیم و این رابطه اشتباه است. اما کار دیگری بلد نبودم. اگر زنی قبل از تو درباره‌ی خشونتی که دیده حرف نزده باشد، تو هم وقتی با خشونت مواجه می‌شوی نمی‌دانی چه‌طور باید راجع به آن حرف بزنی. حتی نمی‌دانی با خودت چه‌طور درباره‌اش حرف بزنی.

افسانه طلوعی – ما در کافه نشسته‌ایم و منتظر ایم قهوه‌ی مان را بیاورند. در میانه‌ی جدایی است. کیلومترها دورتر از خانه و حلقه‌های چندگانه‌ی دوستان. همه‌ی آن چیزهایی که حتماً مهم‌ترین حامیان در این ساعت‌ها می‌توانند

باشند. گیج و گنگ از خاطرات دور، آزارهای اخیر. چشمی پر از خاطرات خوش، چشمی پر از نارضایتی و بی‌تفاوتی. نگاه‌اش می‌کنم و فکر می‌کنم حتماً این روزها از سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش خواهد بود. دل‌کندن کی و برای که درد نداشته است؟

گوش می‌کنم و سعی می‌کنم از تجربه‌های مشابه بگویم و به یادش بیاورم که چرا این تصمیم را گرفته و نباید به آن وجه عاطفی و گذشته‌پرست و ضعیف درون‌اش مجال نفس کشیدن بدهد. سر بالا، نفس عمیق، اشک ممنوع! زهی خیال باطل! خودم؟ کنار سطل آشغال، کف آشپزخانه، دراز کشیده بودم و ضجه می‌زدم. به خودم می‌پیچیدم، دو چشم‌ام کاسه‌ی خون. اما حالا روبه‌روی او نشسته‌ام و به خودم می‌بالم. فکر می‌کنم، از آن سطل آشغال تا این‌جا چه قدر راه آمده‌ام!

می‌دانم که بیرون آمدن از یک رابطه‌ی طولانی مدت و عمیق، پر از خاطره، پر از خوشی و لبخند و عشق که عاقبت من را، بی‌عزت نفس و غرور، کف آشپزخانه به گریه انداخته بود چه قدر سخت است. گریه کردن کف آشپزخانه و کنار سطل آشغال اصلاً چیز خوبی نیست. تباهی یک زن است. از دست رفتن است. نهایت بر هم خوردن توازن عاطفی، روحی، و عقلانی آدم است. سال‌های سال گذشته است. به عقب نگاه می‌کنم و شوکه می‌شوم. مردی که نبودن‌اش در زندگی من ذره‌ای تفاوت ایجاد نکرد، روزگاری تمام زندگانی و دارایی من بود. من مشخصاً فکر می‌کردم که او تمام دارایی و زندگی من است.

درس‌ام را خوب خوانده بودم، کارم را خوب پیدا کرده بودم، درآمد داشتم، رفیق داشتم، دوست صمیمی، هم‌زن و هم‌مرد. همه چیز عادی و طبیعی بود. محبوب بودم، چه در خانه و چه بیرون از خانه. روزهای خوشی بود. پیوندی بسته شده و قرارهایی گذاشته شده بود، برنامه این بود که طبق برنامه برویم جلو، زندگی‌مان را بسازیم.

اما یکی‌مان رفت و آن دیگری نیامد. تحقیر شدم. هیچ‌وقت کتک نخورم، چون حال کتک زدن نداشت، قربانی بی‌توجهی و «حال نداشتن» شدم. یافته‌های تازه من، شخصیت من، حرف‌های من هیچ کدام اهمیتی نداشت، و او روز به روز بیشتر غرق و دور می‌شد. من روزنامه‌نگار، شاد، رفیق‌باز، و اجتماعی بودم، مورد توجه بودم. به خانه که می‌رفتم، نبودم. وجود خارجی نداشتم. دیده نمی‌شدم. زیبا نبودم. نبودم. این بازی مریض من را به کف آشپزخانه انداخت. عقل‌ام، اعتماد به نفس‌ام، هویت‌ام، عزت نفس‌ام را از دست داده بودم، و کف آشپزخانه کنار سطل آشغال ضجه می‌زدم.

هر بار نشنگی او خشونت‌ی علیه من بود. راست‌اش کلمه خشونت برای این حالت کم است. گاهی کتک خوردن و سیلی کمتر درد دارد تا آن حس ملعون که گوشه‌ای نشسته‌ای و آرام آرام برای مدتی طولانی، از عمیق‌ترین جای سینه‌ات، اشک می‌ریزی و جیکات هم در نمی‌آید. آن گریه برای این نبود که او در عالمی دیگر بود و من تنها روی زمین. نه! آن گریه برای تمام آن روزهای خوب و زیبا بود. آن عشق عظیم که به هستی وجودم چنگ زده بود و حیات‌ام را برای لحظه‌ای خالصانه نوازش کرده بود. سوگواری برای مفهوم از دست رفته‌ی عشق، از سوگواری برای

عشق از دست داده بسیار سنگین تر است. کتک نخورده، گرسنه نمانده، در خیابان نمانده، تحقیر شده بودم و هیچ کدام از همه‌ی آنچه خوانده بودم، مدرک تحصیلی، کار، و شغل، گره از کارم باز نمی‌کرد.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ کدام از چیزهایی که من در زندگی پیش از ازدواج یاد گرفته بودم، در رابطه با عشق، دوست داشتن، و تربیت احساسات نبود. من هرگز یاد نگرفته بودم که چه‌طور دوست بدارم، کجا دوستانه فاصله بگیرم، کجا احترام‌آمیز فاصله بگیرم، کجا مشکوک شوم، و در شرایط بحرانی چه‌طور زندگی خودم و همسر را نجات دهم. عشق یک افسانه‌ی ناشناخته بود و من دخترکی بیست و چند ساله و نادان. ذره‌ای دانش و آموزش می‌توانست خرواری از بار اندوه من بکاهد.

من زنی بودم که در زندگی احساس موفقیت می‌کردم، همه چیز برای من فراهم بود و خوب از موقعیت‌های خودم استفاده می‌کردم. فکر طلاق، فکر شکست، فکر آنچه هنوز «مادر ناامیدی‌ها» می‌نامم، دیوانه‌ام می‌کرد. ترجیح می‌دادم آن چهره‌ی شاد و موفق را با طلاق خراب نکنم. کسی که با تمام وجود به بهبود امور فکر می‌کند و معتقد است باید در زندگی تنها جلو برود، مگر می‌تواند به طلاق تن بدهد؟ پس، می‌ماند. یا آن که گزینه‌های آتی خود را ضعیف‌تر و بدتر از گزینه‌ی فعلی زندگی‌اش می‌بیند، پس، می‌ماند. ترس از آینده، ترس از ناشناخته‌ها، ترس از ساختن دوباره‌ی یک رابطه‌ی دیگر: این‌ها ما را تشویق می‌کنند که بمانیم. اما من یک قاره میان خودم و او گذاشتم، و نماندم.